

بررسی و نقد هستی و وجود از منظر هگل

منصور مهدوی*

محمدجواد صافیان**

چکیده

هستی یکی از زیربنایی‌ترین مفاهیم فلسفه هگل است که نقطه شروع منطق او نیز شمرده می‌شود. در این مجال، به بررسی مقوله هستی در منظومه فکری هگل می‌پردازیم. یگانگی هستی با شناسایی و اینکه هستی در نظر هگل دارای تجرد است و این تجرد ناشی از قواعدی است که او برای سه پایه‌های خود وضع می‌کند، از جمله مباحث ماست. از دیگر نقاط مهم بررسی هستی، یافتن دلایل هگل در نخستین بودن این مقوله است؛ و اینکه او با چه توجیهی دیگر مقولات متکثر خود را بر این پایه می‌نهد؟ هگل همچنین برای هستی تقسیماتی قائل شده که ذکر آن آمده است. نکته قابل توجه دیگر تفاوتی است که او میان «وجود» و «هستی» می‌نهد، این دو را با ظرافت از هم جدا می‌کند و هریک را در جایگاه خاص خود قرار می‌دهد. در کنار این مباحث، سنجش نظریات هگل به محک نقد، از دیگر محورهای اصلی ماست که کوشیده‌ایم به نحو منصفانه آن را بررسییم.

کلیدواژه‌ها: هگل، هستی، مثال مطلق، تقسیمات هستی، وجود و هستی متعین.

مقدمه

از میان دو اصل مهم در تفکر هگل، یکی آن است که اندیشه و هستی یا به عبارتی شناسایی و هستی با هم وحدت دارند. هگل معتقد به وحدت اندیشه و هستی است. در سنت فلسفه اسلامی، از عالم عقل و اندیشه به عنوان عالم اثبات، و از عالم وجود به عنوان عالم ثبوت سخن می‌رود. مقام اثبات و مقام ثبوت برای هگل وحدت دارند، نه اینکه فرضی باشد؛ بلکه اگر آنها را دو دایره فرض کنیم، بر هم منطبق‌اند. اصل مهم دیگر در تفکر هگل آن است که انسان توان درک این وحدت را دارد، هگل بر آن است که در درون عقل، عناصر لازم برای درک این تطابق وجود دارد؛ یعنی عقل ما قادر است این تطابق و وحدت را کشف کند و این نکته مهمی است. این دو اصل برای هگل بسیار راهبردی می‌باشند؛ و در واقع، تمام فلسفه‌اش را بر این دو اصل استوار کرده است؛ اولاً به وحدت مقام ثبوت و مقام اثبات قائل است و ثانیاً شرایط و عناصر لازم را در ذهن و اعماق وجود مهیا می‌بیند.

هگل اساساً وظیفه فلسفه را در حوزه آنچه هست می‌داند: «آنچه عقلانی است، واقعی است و آنچه واقعی است، عقلانی. هرگاه از بند رسته‌ای چنین اعتقادی دارد، فلسفه نیز به هنگام ملاحظه دنیای معنوی و دنیای طبیعی، از همین جا می‌آغازد.»^(۱) او همچون بسیاری از ایده‌آلیست‌ها، هستی را اساساً هستی برای آگاهی می‌داند و می‌گوید که نوع هستی فقط از برای آگاهی است. هر موضوع یا عینی در صورتی به وجود می‌آید که ذهنی باشد. کائنات همان محتوای آگاهی ماست. برای هگل، مفهوم هستی معنایی غیر از معنای صدرایی دارد؛ یعنی در بیرون از من خودش را به من نشان می‌دهد. مفهوم هستی نزد هگل، شبیه وجود اگزیستانسیالیستی است؛ البته نه اینکه دقیقاً همان باشد. هگل عالم را پدیداری می‌فهمد، یعنی عالم همه آن قلمروهایی را دربر می‌گیرد که کانت فی‌نفسه به آنها قائل است. از این‌رو، عالم پدیداری هگل خیلی بزرگ‌تر است؛ منتها منظور هگل از هستی، هستی محسوس است که ما در خارج حس می‌کنیم.

هستی برای هگل نقطه آغاز است. مراد وی از هستی، آن‌گونه مفهومی است که «نطفه

واقعیت و اندیشه باهم است. وجود را نمی‌توان منفرداً در نظر گرفت؛ وجود [خالی] نامتعین چیزی جز عدم نیست.»^(۲) از منظر هگل، وجود و عدم یک چیزند؛ ولی او اندیشیدن به یک چیز معین را اندیشیدن به هیچ نمی‌داند؛ چراکه وجود و عدم فقط در قبال دیگری معنا دارند؛ بدین معنا که وجود تنها همان چیزی است که از بطن عدم جدا می‌شود و عدم صرفاً فقدان وجود است. وجود ضمناً عدم هم هست؛ یعنی ضد وجود در خود آن پنهان است. «وجود هم وجود است و هم عدم است؛ گذار از وجود به لاوجود، یعنی نابودی است، و گذار از لاوجود به وجود، یعنی بود. در آسمان و زمین، هیچ چیز نیست که وجود و عدم با هم در خود داشته باشد.»^(۳) بنابراین، «هیچ چیز در جهان نیست که در حال شدن نباشد.»^(۴)

اولین سه‌گانه هگل

از همین جا می‌توان بحث درباره نخستین سه‌گانه هگل را پیش کشید. از نظر وی، «وجود محض، در مرتبه‌ای که به نحو بی‌واسطه نامتعین است، فقط با خود مساوی است؛ بی‌آنکه با غیر خود مساوی باشد. امر نامتعین محض، در واقع، خلأ کامل است و اندیشه به درون آن راه ندارد و چیزی درباره آن نمی‌توان شناخت. این وجود نامتعین بی‌واسطه در حقیقت همان عدم است.»^(۵) او هستی و نیستی را یک چیز می‌داند که به درون یکدیگر می‌گذرند: هستی به درون نیستی، و نیستی به درون هستی گذر می‌کند؛ زیرا نیستی اندیشه خلأ است و این خلأ چیزی جز هستی محض نیست. «هستی و نیستی انتزاعی‌ترین، کم‌مایه‌ترین، و به همین علت، صورت‌های اصلی تضادند.»^(۶)

در نتیجه انحلال این دو صورت تضاد در یکدیگر، مفهوم سومی لازم می‌آید که تصورگذار هستی و نیستی به درون یکدیگر باشد. این همان مقوله گردیدن است که گویا برای هگل از اصالت خاصی برخوردار است. وی که گذار هستی و نیستی به یکدیگر را عین گردیدن می‌داند، این فرق را هم قائل است که: «دو حد گذار، حد آغازین و حد پایانی، در حال سکون به سر می‌برند و از یکدیگر جدا هستند، و گذار به عبارتی بین آن دو صورت می‌گیرد. هر بار که هستی و نیستی مطرح می‌شود، این عنصر سوم باید وجود داشته باشد؛ زیرا هستی و نیستی، به خودی

خود، وجود ندارند و فقط در این سومین عنصر وجود دارند.»^(۷) وی در همین راستا، تسمجید ویژه‌ای از هراکلیت - پیشگام گرایش به شدن - می‌کند و می‌گوید: تشخیص اینکه حقیقت نخست همان شدن است و وجود و لاوجود تصوّراتی انتزاعی بیش نیستند، نتیجه فلسفی بزرگی است. «فهم ما هردوی این مفاهیم را به عنوان دو مفهوم حقیقی و معتبر [در ذهن] جدا می‌کند؛ عقل - اما - تشخیص می‌دهد که هریک از اینها در دیگری است، و هریک از آنها غیر خود را در خود دارد. از این رو، کلّ مطلق را باید چون کلّ در حال شدن تلقی کرد.»^(۸) سوای هراکلیت، پارمنید هم در تحلیل اندیشه گردیدن و سخن از هستی و نیستی بر هگل تقدّم دارد. او نشان داد که گذار نیستی به درون هستی و گذار هستی به درون نیستی دو شکل اندیشه گردیدن هستند.

اکنون که دانستیم «هستی»، «نیستی»، و «گردیدن» چگونه نخستین سه گانه هگل را تشکیل می‌دهند، خوب است که بدانیم وی این سه را با جنس، فصل، و نوع برابر می‌داند: هستی جنس است؛ نیستی که مقوله دوم باشد، فصل است؛ در نتیجه آمیزش جنس و فصل، گردیدن پدید می‌آید که گونه خاصی از هستی، و از این رو، نوعی از آن است. در سه گانه‌های هگل، همواره مقوله نخستین ایجابی است؛ یعنی معنایی مثبت دارد که در اینجا هستی است. مقوله دوم همیشه سلبی یا مخالف مقوله نخست است و آنچه را مقوله نخست در صدد اثبات آن می‌باشد، نفی می‌کند. هگل مقوله دوم را از منبع خارجی نمی‌گیرد، بلکه از مقوله نخست استنتاج می‌کند؛ از این رو، مقوله نخست باید حاوی مقوله دوم باشد و هگل نیز اثبات می‌کند که مقوله نخست، مقوله بعدی را در کنه خویش دارد. از همین جاست که او می‌خواهد بگوید: مقولات، خود از یکدیگر منتج می‌شوند. او سه عنصر این سه پایه را به ترتیب برنهاد،^(۹) برابرنهاد^(۱۰) و هم نهاد^(۱۱) نام‌گذاری می‌کند.

هستی مجرد است

هگل برای سه گانه‌های خود، قوانین دیگری نیز وضع کرده که از آن جمله این است که دو جزء اول هر سه پایه به طور نسبی مجردند، ولی این وضع در جزء سوم دگرگون می‌شود و به تشخیص

نسبی بیشتری می‌رسد. برای مثال، هستی که نخستین مقوله منطق است از همه مقولات مجردتر می‌باشد، زیرا از همه تعینات خویش دوری گزیده است و هیچ‌گونه فصل و ممیزی ندارد؛ ولی «گردیدن» تفاوت نیستی و هستی را دربر دارد. هستی و نیستی به طور جداگانه مجردند؛ ولی هنگامی که برهم می‌آیند، مقوله بالنسبه مشخص «گردیدن» را رقم می‌زنند.

هم‌نهادها اختلافات برنهاد و برابرنهاد را هم از میان برمی‌دارند و هم حفظ می‌کنند. به محاق رفتن مطلق اختلافات، مایه یکسانی است. هستی و نیستی همچنان در گردیدن باقی هستند و می‌توان آنها را به مدد تحلیل، از گردیدن درآورد. هستی و نیستی که وجودشان به هم وابسته است، در گردیدن محو شده‌اند؛ اما در عین انحلال، باز وجود دارند. از این رو، هستی و نیستی در گردیدن محوشدنی نیستند، بلکه محفوظ می‌مانند. هستی حاوی گردیدن است و گردیدن هم هستی را در خویش دارد. تفاوت این دو در آن است که اولی پنهان، و دیگری پیداست؛ چراکه مقولات زیرین، مقولات زیرین را در خویش دارند. با این حال، می‌توان گفت که در معنای دیگر، مقولات زیرین حاوی مقولات زیرین‌اند. گردیدن، هستی را در خویش دارد؛ ولی هستی نیز حاوی گردیدن است. این معنا، از آنجا به دست می‌آید که گردیدن از هستی استنتاج می‌شود. گردیدن در هستی پنهان بود، ولی هستی به نحو پیدا در گردیدن نمایان است؛ زیرا به روشنی، گردیدن نوعی از هستی شمرده می‌شود.

این قضیه بدینجا ختم نمی‌شود؛ بلکه به عبارتی باید گفت که نه فقط گردیدن، بلکه تمامی مقولات بعدی در هستی پنهان‌اند. همه مقولات منطق هگل، به حال اضممار، در مقوله هستی مندرج‌اند. هستی به طور ضمنی، همه مقولاتی است که در پی آن می‌آیند. «هستی، صورت معقول است؛ ولی در حال ضمنی.»^(۱۲) هگل همچنین هستی را «آن» یا «دقیقه» می‌نامد، و این ناشی از این نکته است که وی دو جزء نخستین هر سه پایه را آن یا دقیقه می‌نامد؛ یعنی تز و آنتی تز هر سه پایه دقایق‌اند، یعنی عناصر ترکیب‌کننده سه پایه‌اند. هگل هستی را مبدأ جست‌وجوی فلسفی و دیالکتیکی خود قرار می‌دهد. این سخن بدان معناست که هستی، خود از چیزی دیگر به دست نیامده است و یا به اصطلاح هگل، از جایی منتج نیست.

مثال مطلق بنیاد هستی

در منظومه فکری هگل، «هستی» متضمن گردیدن است؛ از این رو، تصوّر هستی بدون گردیدن امکان‌پذیر نیست. پس، گردیدن شرطی است که هستی را به خود وابسته می‌کند؛ از آنجایی که تقدّم هر شرطی بر مشروط خود ضروری است، گردیدن بر هستی تقدّم دارد. هستی، گردیدن را در خود مفروض دارد و گردیدن بنیاد هستی است.

تا اینجا گفتیم که مقولات بعدی به طور پنهان در هستی وجود دارند. اکنون هگل با روش دیالکتیک خود و با شیوه استنتاجی‌اش می‌خواهد به ما بگوید که هستی الزاماً نه فقط همان گردیدن است؛ بلکه تمامی مقولات موخّر از خود، حتی نهایی‌ترین مقوله، مثال مطلق، را دربر دارد. هستی متّکی به گردیدن، و گردیدن متّکی به برنهاد بعدی است؛ به همین منوال باید پیش رفت تا به اصل سابق بر همه مقولات، یعنی مثال مطلق رسید. گردیدن، بنیاد هستی است و بر آن تقدّم دارد. برنهاد بعدی هم بنیاد گردیدن است. اگر این سیر را دنبال کنیم، درخواهیم یافت که مقوله نهایی، یعنی مثال مطلق، بنیاد هستی و همه مقولات دیگر است.

اشتراک هگل و ارسطو: اوّلین، آخرین است

این تصوّر که «اوّلین، آخرین است»، به شکلی آراسته، در فلسفه ارسطو موجود است. در سلسله مراتب هستی از منظر ارسطو، ماده بی صورت در نخستین مرتبه قرار دارد. ماده بی صورت، چون از تعین بی بهره است، با هرگونه کیفیت بیگانه است؛ این ماده تطابق عجیبی با مقوله هستی محض هگل دارد و چون تا این حد نامتعین است، ارسطو آن را «لاشیء» می‌نامد. هگل نیز می‌گوید که هستی و نیستی یکی هستند. پس در نظر ارسطو، ماده بی صورت، پایین‌ترین پایه وجود است. از دیگر سو، بالاترین مرتبه هستی صورت بی ماده است. صورت، نزد ارسطو، عین تعیین است. صورت مطلق معادل همان روح مطلق است که هگل آن را نماد کمال تعیین و نیز آخرین مقوله خود می‌داند.

چرایی نخستین بودن مقوله هستی

از هگل می‌پرسیم که چرا باید بحث را از هستی شروع کنیم؟ جواب این است که در وهله اول، هستی بی‌واسطه است؛ و پیش‌فرض متافیزیکدان این است که ذهن انسان با ساده‌ترین چیزی که برخورد می‌کند، هستی است (چنان‌که علمای ما نیز این‌گونه می‌اندیشیدند). هستی این خصوصیت را دارد که با حس شروع می‌شود. هستی همان بی‌واسطگی است، یعنی چیزی است که من در بی‌واسطگی می‌یابم (مثل هستی اشیایی که من گمان می‌کنم آنها را بی‌واسطه ادراک می‌نمایم). هستی برای هگل در وهله اول همین است که ما مشاهده می‌کنیم؛ در وهله اول با خود موجود روبه‌رویم و عالم وجود یعنی همین عالم محسوس، و موجودات چیزهایی اند که ما به آنها التفات داریم.

هگل از مفهوم «هستی» آغاز می‌کند که نامتعیّن‌ترین و از نظر منطقی پیشینی‌ترین مفهوم است؛ و آن‌گاه رفته‌رفته نشان می‌دهد که چگونه این مفهوم به ضرورت و پیاپی از مفهومی راه به مفهوم دیگری می‌گشاید تا آنکه به ایده مطلق، یعنی به مفهوم یا مقوله خودشناسی یا خودآگاهی یا به اندیشه خوداندیش برسد.^(۱۳)

اینکه چرا هگل هستی را نقطه آغازین فلسفه خود قرار می‌دهد، پشتوانه‌های دیگری هم دارد؛ او با نقد نظر گروهی از فلاسفه جدید که شروع کار فلسفی را شروع قضایای شرطی و فرضی دانسته‌اند، بر این باور است که «مهم‌ترین مسئله مطرح در فلسفه، حقیقت اولیه است»؛ به همین دلیل بسط فلسفه نه حرکت از سرآغاز به سمت نتایج، بلکه کوششی برای تثبیت همین حقیقت اولیه است. مسئله اصلی در فلسفه بنیان فلسفه است؛ از همین جاست که هگل به دنبال نقطه آغازین بی‌واسطه‌ای می‌گردد تا روح مطلق در مراحل و مدارج حقیقت به نحو انضمامی ظهور یابد. از این رو، این نقطه آغاز نمی‌تواند قراردادی و گذرا باشد. با این اوصاف، اگر ما به دنبال علم محض باشیم، باید نقطه آغاز را «وجود محض» بدانیم. علم محض در پی وحدت محض است و وجود همان وحدتی است که علم خواهان آن می‌باشد و بدان مؤول می‌شود. علم محض را نمی‌توان از امر متعیّن خاص آغاز کرد، زیرا این امر خواه ناخواه فرع به ماقبل خود است؛ در نتیجه، برای شناخت آن، باید به ماقبل رجوع کرد که این کار استقلال را مختل می‌سازد.^(۱۴) اما باید پرسید که

چگونه می‌توان به نخستین بودن هستی پی برد؟ از میان کلمات هگل، شاید بتوان پنج راه یا دلیل را برای کشف این مهم یافت که البته ممکن است برخی از این راه‌ها به یکدیگر قابل تحویل باشند:

۱. رجوع به جهان عینی

هگل استنتاج مقولات را فراگردی عینی از نفس حقیقت می‌داند. مقولات به‌سامان آورنده و منظم دلیل‌اند و این دلیل همان جهان عینی است. ممیزه اصلی دلیل، ضرورت است. مقوله نخستین، باید بالضروره نخستین باشد. ترتیب استنتاج مقولات باید از آغاز تا پایان ضروری باشد؛ چگونگی آن باید به اقتضای ماهیت خود دلیل معین شود. در این میان، کار ما صرفاً کشف ماهیت و نظم و پیوستگی اجزای دستگاه دلیلی است که به نحوی عینی وجود دارد و اندیشیدن یا نیندیشیدن ما بر آن بی‌اثر است. (۱۵)

۲. رجوع به عقل

برای بازشناسی مقوله نخستین می‌توانیم با رجوع به عقل خود، و تشخیص اینکه کدام‌یک از تصوّرات کلی و ضروری ما به طور منطقی بر تصوّرات دیگر تقدّم دارند، عمل کنیم؛ چراکه در پی دلیل عینی هستیم، این دلیل عینی با دلیل ذهنی یکی است. در ذهن ما و در جهان تنها یک دلیل موجود است. این نتیجه اصل وحدت شناسایی و هستی است. اگر مقولات ذهنی ما بر چیزهای عینی صدق نکنند، لازم می‌آید که چیزها ناشناختنی باشند که این مطلب از نظر هگل مطرود است و از جمله انتقادات او به کانت شمرده می‌شود. دلیل جهان، دلیل ما نیز هست؛ نخستین مقوله مطلق مقوله‌ای است که برای ما منطقی بر همه مقولات دیگر تقدّم دارد و وجود این مقولات منطقی وجود آن را از قبل مفروض می‌دارد؛ مثلاً تصوّر «جانور» بر تصوّر «اسب» مقدّم، و در آن پنهان است. هرچه یک مقوله، مجردتر و کلی‌تر باشد جایگاهش در منطق هگل برتر است و هرچه خاص‌تر باشد جایگاهش فروتر. پس، مقوله نخستین کلی‌تر از همه مقولات دیگر، و برترین جنس است. فرق میان کلی عام‌تر و کلی خاص‌تر در آن است که کلی عام‌تر، مجردتر است. بنابراین، مقوله نخستین مجردترین مقولات، و حاصل حدّ اعلای تجرید است. (۱۶)

۳. آخرین مفهوم مجرد ممکن بودن هستی

هگل بر این باور است که برترین تصوّر مجرد ممکن، که محتوی همه چیزهای متصوّر در کائنات می‌باشد، تصوّر هستی است. اگرچه همه چیزها مادی نیستند، همه آنها هستی دارند؛ همه چیزها هستند. بسیاری چیزها را می‌توان یافت که زردرنگ یا مایع یا سنگین نیستند؛ ولی آنچه در دایره کائنات می‌گنجد صفت هستی باید درباره آن صدق کند. پس هستی مقوله نخستین است. هستی، یعنی خاصیت «هست بودن»، آشکارا برترین مفهوم مجرد ممکن است؛ مثلاً میزی را در تصوّر آورید که چهارگوش، سخت، قهوه‌ای، و براق باشد. اگر براق بودن را از میز بگیریم، حکم ما درباره آن به این صورت درمی‌آید: «این میز چهارگوش، سخت، و قهوه‌ای است.» اگر قهوه‌ای بودن را هم از میز حذف کنیم، از قضیه ما این باقی می‌ماند: «این میز چهارگوش و سخت است.» و سرانجام اگر چهارگوش بودن و نیز سخت بودن را از میز حذف کنیم، می‌ماند: «این میز هست.» «هست» آخرین مفهوم مجرد ممکن است. از اینجا پیداست که هستی، مقوله نخستین است. هستی منطقاً مقدّم بر و مقدر در همه مقولات دیگر است.^(۱۷)

۴. تقدّم تصوّر مجردتر در اندیشه و دلیل ذهنی

تصوّر مجردتر، چه در اندیشه و چه در دلیل ذهنی، همواره بر تصوّرهای دیگر تقدّم دارد. منطق هگل از برترین کل، یعنی هستی، با تخصیص بیشتر و بیشتر در نهایت به مقوله‌ای می‌رسد که هرچه هست کمتر از مقولات دیگر مجرد است. روش او این است که از جنس به نوع برسد و سپس هر نوعی را جنسی تازه بداند و از آن به انواع پست‌تر پی ببرد.^(۱۸)

۵. استنتاج معتبر باید از مضمّر به صریح باشد

اگر از هگل بپرسیم: در حالی که استنتاج مقولات از هر دو سر امکان‌پذیر است، چرا بحث خود را با هستی آغاز می‌کنی و با مثال مطلق به پایان می‌بری؟ چرا در منطق بحث خود را با هستی آغاز می‌کنی، ولی از روش معکوس آن احتراز می‌داری؟ پاسخ او به این پرسش این است که هر

استنتاج معتبر، از مضمیر به صریح می‌رسد. همه مقولات در هستی نهفته‌اند؛ از این‌رو، برای هویدا ساختن آنها، کوشش خود را با هستی آغاز می‌کنیم. (۱۹)

فرق هستی با وجود

هستی با وجود تفاوت دارد؛ اینکه چیزی «هست» یا «آن چیز هست» قضیه‌ای ناقص است، چراکه محمول ندارد؛ ولی قضیه «آن چیز وجود دارد» قضیه‌ای کامل است، زیرا شامل محمولی پوشیده است که با چیزهای دیگر نسبت دارد. معنای قضیه «آن چیز وجود دارد» این است که «آن چیز» جزئی از کائنات است و با چیزهای دیگر روابط متقابل دارد و بخشی از آن دستگاه منطقی است. از این‌رو، «وجود» تصویری بسیار غنی‌تر و مشخص‌تر از هستی مطلق و میان‌تهی است.

در عبارات هگل، فرق هستی و وجود آنجایی آشکارتر است که او وقتی واژه وجود را درباره چیزی به کار می‌برد، مرادش این است که آن چیز جزئی از کائنات است؛ یعنی به همه چیزهای دیگر همبسته، و بخشی از دستگاه یا شبکه روابطی است که کائنات نام دارد. «وجود» هستی صرف نیست، بلکه هستی زمینه‌دار است؛ زیرا هر چیز موجودی قائم بر چیز موجود دیگری است و این چیز دوم نیز خود بر چیز سومی تکیه دارد، و به همین ترتیب، تا پایان. چنین تصویری بسیار پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر از مفهوم مجرد و میان‌تهی هستی است که هگل منطبق‌اش را با آن آغاز کرد. هستی کاملاً نامتعین بود؛ ولی وجود از سوی زمینه‌ها به تعین می‌رسد. از این‌رو، در سیر دیالکتیک، چون «وجود» تصویری مشخص و پیچیده است، پس از هستی مجرد و ساده می‌آید. (۲۰)

تقسیمات هستی

هگل حصصی برای هستی قائل است؛ از جمله «هستی برای خود»، که وی آن را گونه‌ای هستی می‌داند که «از کیفیت تام و تحقق‌یافته کامل برخوردار است؛ و به همین سبب، آن هستی نامتناهی است.» (۲۱) دیگر آنکه «کیفیت یک چیز اگر در وجه مثبت آن ملحوظ شود، خاصیت یا هستی آن چیز جدا از دیگر چیزهاست. کیفیت به این معنا مقوله‌ای فرعی است و هستی در خود

[= فی نفسه] نام دارد؛ ولی کیفیت در وجه منفی خود (نفی)، خاصیت یک چیز به عنوان نافی چیز دیگر است. در این حال، آن چیز دارای نوعی از هستی است که در ارتباط با چیزهای دیگر و در نفی آنها تعیین می‌یابد. و به این معنا، مقوله‌ای فرعی است که هستی برای دیگری نام دارد.^(۲۲)

هستی متعین

گردیدن، تبدل هستی به نیستی است؛ ولی نیستی همان هستی است. لذا گردیدن عبارت است از: تبدل هستی به هستی. اما این دیگر گردیدن نیست و گردیدن از بین رفته است. در وهله دوم، گردیدن عبارت است از: تبدل نیستی به هستی؛ ولی هستی همان نیستی است. پس گردیدن عبارت است از: تبدل نیستی به نیستی. این نیز گردیدن نیست و باز، گردیدن خالی از مصداق می‌ماند؛ ولی نتیجه این جریان، عدم محض نیست. آنچه برای ما مانده هنوز یگانگی هستی و نیستی است. و آنچه از این میان ناپدید شده عنصر تغییر است. به این جهت، ما اینک با یگانگی هستی و نیستی در حالت آرامش سروکار داریم. این حالت مسلماً نوعی از هستی شمرده می‌شود (زیرا حاوی هستی است)؛ ولی نوعی که نمی‌گردد، یعنی یک‌باره در نیستی ناپدید نمی‌شود. دیگر درست نیست که درباره این نوع هستی بگوییم که یا هست یا نیست. هستی آن اکنون قطعی است، و این قطعیت هستی است که مقوله تازه‌ای را پدید می‌آورد. هستی در این مورد، قطعی یعنی متعین است، نوعی از هستی است در برابر نوع دیگر: این‌گونه هستی است و گونه دیگر نیست. به عبارتی، هستی متعین است.^(۲۳) ماهیت مقوله هستی، فقدان هرگونه تعیین است. اکنون ما به تصویری از هستی رسیده‌ایم که دارای تعیین است؛ در اینجا نیز به طور کلی دریافته‌ایم که هستی دارای نوعی تعیین است. این تصور یک‌سره مجرد، تمامی محتوای مقوله هستی متعین را تشکیل می‌دهد.

وجودی که متعین و مشخص می‌شود، واجد کیفیت می‌شود. کیفیت، در واقع، خود نوعی تعیین است و کمیت نوع دیگری از تعیین است. کیفیت نوعی تعیین است که از موجود جداناپذیر است و با آن، به نحو درونی، ارتباط دارد؛ در صورتی که تعیین، به عنوان کمیت، از موجود جداناپذیر است و نسبت به آن جنبه خارجی دارد. وجود

یک شیء، چیزی نیست مگر مجموعه‌ای از کیفیات آن. ... مثلاً آب، آب است تا وقتی که کیفیات آب را دارد. ... کیفیت یک شیء، از لحاظی همان موجودیت آن شیء است. (۲۴)

نقد نظر هگل در مورد هستی

اکنون، پس از طرح نظریات هگل، می‌کوشیم تا عیار سخن او را بسنجیم. در این باره، چند نکته فراچنگ آمده که اینک بیان می‌شود:

۱. گفتیم که هگل هستی را نقطه شروع جست‌وجوی فلسفی خود قرار می‌دهد. معنای این امر چنین خواهد بود که در سیر استنتاجی، هستی از چیز دیگری به دست نیامده است. و چون هستی اولین مقوله است، پس امری است که نمی‌توان آن را توضیح داد؛ یعنی رازی غایی است. گویا هر مبدأ دیگری به همین سبب که مبدأ است همین عیب را خواهد داشت، و این همان ایرادی بود که هگل به دیگر فلسفه‌ها می‌گرفت، از این بابت که توضیح و تبیین کائنات بر اساس یک راز غایی ممکن نیست؛ همچنان‌که دکارت فلسفه خود را با این اصل متعارف آغاز کرد که «من هستم.» هستی من حقیقتی باشد که در آن شکی روا نتوان داشت؛ با این همه، امری است که توضیح آن ممکن نیست، چراکه از امر دیگری استنتاج نشده و از این رو، توضیح و تبیین کائنات بر اساس آن، تلخیص و تبدیل کائنات به رازی غایی است. برخی مانند مک‌تگرت برای توجیه کار هگل، در شروع دیالکتیک با مقوله هستی، می‌گویند که در هستی هیچ چیزی نمی‌توان شک کرد، زیرا وجود شک دست‌کم بر هستی خود شک افاده می‌کند؛ (۲۵) ولی استیس معتقد است:

ارائه موضوع بدین شیوه، همان عیب‌هایی را دارد که در نقد اصل متعارف دکارتی یاد کرده‌اند. شاید هستی حقیقتی انکارناپذیر باشد؛ ولی به هر حال امری است که چون استنتاج نشده، نامعقول و مبهم است و فلسفه نمی‌تواند کار خود را از آن آغاز کند. پس باید نقطه آغاز را در جای دیگر جست. هگل خود این نکته را در عبارات فراوان بیان کرده است. (۲۶)

۲. همان‌گونه که در بیان آمد، هگل به صیرورت اصالت می‌دهد و می‌گوید: همه چیز در حال شدن است و در آسمان و زمین، هیچ چیزی نیست که وجود و عدم را باهم داشته باشد. اما او در هستی متعین به جایی می‌رسد که از یگانگی هستی و نیستی در حالت آرامش سخن می‌راند؛ ضمن آنکه این امر گویای نوعی تناقض در گفتار اوست. به نظر می‌رسد که این شیوه استنتاج، به علت ایهام واژه «قطعی» غیر منطقی باشد. توضیح آنکه وقتی که ما می‌گوییم: چیزی قطعاً هست، بدین معناست که آن چیز از نوسان و دگرگونی میان «هست» و «نیست» باز ایستاده است؛ ولی هنگامی که واژه قطعی را مترادف با واژه متعین به کار می‌بریم، معنای دیگری از آن به دست می‌آید، و احتمالاً به همین دلیل است که در این نقطه، هگل از زبان استعاره مدد می‌جوید تا استنتاج ضعیف خود را سرپا نگه دارد. وی می‌گوید:

گردیدن در برابر ما یک‌سره آرام می‌نشیند. گردیدن گویی آتشی است که چون ماده خود را از میان ببرد، خود نیز خاموش می‌شود. نتیجه این جریان، نیستی و خلأ نیست؛ بلکه هستی متعینی است که مهم‌ترین صفت آن آشکارا این است که گردیده است. (۲۷)

این‌گونه استعاره‌گویی هگل ناظر به این نکته است که وی بناست نقصی را در اندیشه خود پوشش دهد. (۲۸)

۳. هگل وقتی می‌خواست نخستین بودن مقوله هستی را اثبات کند، می‌گفت که در کاوش مفاهیم یک میز، درمی‌یابیم که در پس مفاهیمی چون چهارگوش، سخت، قهوه‌ای، و براق بودن، ما به هستی می‌رسیم که آخرین مفهوم مجرد ممکن است؛ از این رو، هستی نخستین مقوله است. اشکال حرف هگل این است که بنا بر مبنای ارسطو، این میز دارای ماده، صورت، و صفاتی است؛ ماده‌اش مثلاً فلز یا چوب است، صورتش هم چیزی است که میز را به اعتبار آن میز نامیده‌اند (یعنی میز را به شکل خاصی ساخته‌اند تا این اثر خاص را داشته باشد)، بدین معنا که شیئیت شیء به صورت آن است؛ پس اگر صورت میز تغییر کند، میز دیگر میز نیست. اما به نظر هگل، اگر هستی را از شیء بگیریم، آنگاه دیگر چیزی نمی‌ماند؛ در حالی که جنس چیزی است که بتواند با اجزای دیگر مجموعاً ماهیتی را تشکیل بدهد. نکته اینجاست که جنس و

فصل، با آنکه خارج از یکدیگرند، با هم متحد هستند. جنس و فصل جزء نوع‌اند؛ ولی جنس که جزء فصل نیست، فصل هم جزء جنس نیست. جنس، جنس نوع است نه جنس فصل؛ فصل هم فصل نوع است نه فصل جنس. حال اگر بخواهیم هستی را جنس بگیریم و بگوییم: هستی به علاوه این فصل (مثلاً میز بودن)، و سوای فصل قهوه‌ای رنگ بودن و سخت و براق بودن، ماهیت این میز را به وجود آورده‌اند، این پرسش رخ می‌نماید که آیا فصل‌ها موجودند (و آنها را به هستی منضم کرده‌اند) یا موجود نیستند؟ اگر این فصول در واقع موجود نیستند و تنها منضم به هستی‌اند، بدین معناست که آنها معدوم‌اند، ولی (هستی) موجود است، از ضمّ موجود به معدوم جنس و فصل به دست نمی‌آید. از این رو، فصول نمی‌توانند معدوم باشند. و اگر این فصول در واقع موجود باشند، هر جا که هستی هست، (هستی) جنس است؛ پس هستی باید برای آن فصل جنس باشد و در ازای این جنس، یک فصل وجود داشته باشد. باز نقل کلام در فصل فصل می‌کنیم، او هم نمی‌تواند در مقابل هستی قرار گیرد، باید شیئی که هست، باشد. یعنی باید شیئی موجود باشد. پس باید غیرمتناهی هستی‌ها و فصل‌ها داشته باشیم. از این روست که ما نمی‌توانیم هستی را به عنوان یک جنس در مقابل فصل‌ها در نظر بگیریم.

هگل هستی را برترین مفاهیم و برترین مقولات می‌داند. او اگر دقت می‌کرد و می‌دانست که معنای «برترین» چیست، هستی را جنس‌الاجناس تلقی نمی‌کرد. اینکه هستی برترین مقولات است بدین معناست که سایه هستی بر همه گسترده شده است و نمی‌توان آن را در مقابل اشیا دیگر، و جزء چیزی قرار داد؛ پس اینکه هستی در ردیف اشیا دیگر قرار گیرد، پذیرفتنی نیست. (۲۹)

۴. هگل می‌گوید: وجود محض به تنهایی نمی‌تواند تحقق داشته باشد، وجود به دنبال ترکیب با عدم است که واقعیت می‌یابد. او در واقع می‌خواهد بگوید که وجود و عدم باهم جمع می‌شوند تا وجود تحقق پیدا کند. اما از نظر ملاصدرا، وجود محض دارای واقعیت است و وجودات معین و مقدر در پرتو آن واقعیت دارند: وجود در مراتب نزولی خود - همین که به نهایت ضعف رسید - تشخص سیلانی می‌یابد، با عدم هم‌خانه می‌گردد، و به صورت «شدن» درمی‌آید (یعنی درست نقطه مقابل انگاره هگل درباره وجود). (۳۰)

۵. با آنکه هستی مقوله آغازین، و البته برترین مقولات است، ولی از منظر هگل آن قدر تنگ‌مایه است که نمی‌تواند بر موضوعی بار شود. گویا در نگاه هگلی تنها شکل قضیه، هلیه مرگبه است. وجود را آن‌گاه می‌توان بر چیزی حمل کرد که در یک زمینه مشخص به عنوان جزئی از کائنات گردد، و هلیه بسیطه به سبب میان‌تهی بودن هستی و بی‌زمینه بودنش قضیه کاملی به حساب نمی‌آید. حال آنکه در فلسفه اسلامی این قسم قضیه به تنهایی کمال لازم را دارد و برای معناداری، از همبسته شدن به چیزهای دیگر بی‌نیاز است.

نتیجه‌گیری

اینکه هگل هستی را نقطه عزیمت خود قرار داده و بر مبنای آن فلسفه خویش را بنا می‌نهد باعث احساس قرابت ما - که در فضای صدرایی تنفس می‌کنیم - با او می‌شود. ولی با اندک تأملی درمی‌یابیم که راجع به وجود مورد نظر او در مقایسه با وجود صدرایی باید به اشتراکی در حوالی لفظ بسنده کنیم. او از هستی سخن می‌گوید، آن را نخستین مقوله قرار می‌دهد و از دل آن مقولات دیگر را فراچنگ می‌آورد، و برای آن تقسیمات قابل توجهی ذکر می‌کند و با زحمت می‌کوشد تا میان وجود و هستی فرقی قائل شود، که البته قابل تأمل می‌نماید. ولی هستی هگلی که در دایره محسوسات می‌گنجد با مفهوم وجود صدرایی فاصله‌ای قابل توجه دارد. در این میان، سخن استیسی درباره اینکه مقوله نخست هگل به سبب ابهام نمی‌تواند نقطه آغاز به شمار آید، و هگل به دلیل ایراد بر دیگران در خصوص غیرقابل توضیح بودن مقوله اول، اکنون نمی‌تواند از هستی مبهم به عنوان اولین مقوله یاد کند، چنگی به دل نمی‌زند و باید خاطر نشان کرد که هگل به مدد همین ابهام است که می‌تواند مقولات را به چنگ آورد. با این‌همه همان‌گونه که از شهید بهشتی نقل است که ایشان بر آرامگاه هگل حاضر شده و گفته است که وی سخنان قابل توجه زیادی دارد، ضمن عنایت به کاوش عبارات این فیلسوف غربی، همواره باید از ایجاد توهم در خصوص شباهت مباحث او با فلسفه اسلامی اجتناب ورزید.

پی‌نوشت‌ها

- ۱- اصول فلسفه حق، ص ۲۹-۳۰، به نقل از: ژانت دونت، درآمدی بر هگل، ترجمه محمدجعفر پوینده، ص ۸۱-۸۰.
- ۲- روزه گارودی، در شناخت اندیشه هگل، ترجمه باقر پرهام، ص ۱۵۰.
- ۳- همان، ص ۷۵.
- ۴- همان، ص ۱۵۰-۱۵۱.
- ۵- کریم مجتهدی، منطق از نظرگاه هگل، ص ۴۹.
- ۶- نامه به دوبوک در ۳۰ ژوئیه ۱۸۲۲، مکاتبات، ص ۳۲۶-۳۲۹، به نقل از: ژانت دونت، همان، ص ۱۰۶.
- ۷- علم منطق، ج ۱، ص ۹۸-۹۹، به نقل از: ژانت دونت، همان، ص ۱۱۳.
- ۸- تاریخ فلسفه، I، فصل I، D، به نقل از: روزه گارودی، همان، ص ۱۵۰.

9. Thesis.

10. Antithesis.

11. Synthesis.

- ۱۲- والاس، منطق، مطلب ۸۴، به نقل از: والتر استیس، فلسفه هگل، ترجمه حمید عنایت، ج ۱، ص ۱۴۸.
- ۱۳- فردریک کاپلستون، تاریخ فلسفه، ج ۷، ترجمه داریوش آشوری، ص ۱۹۲.
- ۱۴- کریم مجتهدی، همان، ص ۴۵.
- ۱۵- والتر استیس، همان، ج ۱، ص ۱۱۵.
- ۱۶- همان، ص ۱۱۶-۱۱۸.
- ۱۷- همان، ص ۱۱۷-۱۱۸.
- ۱۸- همان، ص ۱۱۹-۱۲۰.
- ۱۹- همان، ص ۱۵۳.
- ۲۰- همان، ص ۲۶۳-۲۶۴.
- ۲۱- کریم مجتهدی، همان، ص ۶۹.
- ۲۲- والتر استیس، همان، ص ۱۹۱.
- ۲۳- همان، ص ۱۸۷-۱۸۸.
- ۲۴- کریم مجتهدی، همان، ص ۵۷.
- ۲۵- کتاب *Studies in Hegelian dialectic* مطلب ۱۷-۱۸، به نقل از: والتر استیس، همان، ص ۱۴۹.
- ۲۶- والتر استیس، همان، ص ۱۴۹-۱۵۰.

۲۷- والاس، منطق شماره ۸۹، به نقل از: والتر استیس، همان، ص ۱۸۸.

۲۸- والتر استیس، همان، ص ۱۸۸-۱۸۹.

۲۹- مرتضی مطهری، مجموعه آثار، ج ۹، ص ۴۹-۵۵.

۳۰- همان، ج ۱۳، ص ۱۷۲.

منابع

- استیس، والتر، فلسفه هگل، ترجمه حمید عنایت، ج پنجم، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲.

- دونت، ژانت، درآمدی بر هگل، ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران، سرچشمه، ۱۳۸۰.

- کاپلستون، فردریک، تاریخ فلسفه، ج ۷، ترجمه داریوش آشوری، ج دوم، تهران، علمی و فرهنگی و سروش،

۱۳۷۵.

- گارودی، روزه، شناخت اندیشه هگل، ترجمه باقر پرهام، تهران، آگاه، ۱۳۶۲.

- مجتهدی، کریم، منطق از نظرگاه هگل، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات اجتماعی، ۱۳۷۷.

- مطهری، مرتضی، مجموعه آثار، ج چهارم، تهران، صدرا، ۱۳۷۸، ج ۹.

- ، مجموعه آثار، ج چهارم، تهران، صدرا، ۱۳۷۷، ج ۱۳.